

شهری که در آن دوستت دارم



شعرهای
لی یانگ لی

ترجمه‌ی آزاده کامیار

پیش‌گفتار

این شعرها به خواست و اراده ممیز از مجموعه شعرهای «کتاب شبهایم» اثر لی یانگ لی کنار گذاشته شد.

باید بنویسم «کنار گذاشتم» اما ترجیح می‌دهم از فعل مجهول استفاده کنم، مثل خود ممیز که در نامه اصلاحیه می‌نویسد «حذف شود».

شاید مهر ممیز به این شعرها بیشتر بود که در بعضی فقط خواهان حذف برخی سطرها شده بود، من اما معتقدم آن شعرها بدون آن چند سطر، حقیقت نداشتند. پس کل شعرها کنار گذاشته شد.

لی یانگ لی، شاعری که با وجود ارسال تصویر شناسنامه کتاب اصلی به زبان اصلی، باز هم نامش در کتابخانه ملی با نام عجیب و غریب «Lee, Goung Young»

ثبت شده، شاعری است که در اندونزی از والدینی چینی به دنیا آمد. سال‌ها همراه خانواده‌اش در کشورهایی مثل هنگ کنگ و ژاپن سرگردان بود تا سرانجام در ۱۹۶۴ به آمریکا رسیدند.

این شعرها را از زبان انگلیسی، زبان اصلی شاعر، و از میان چند کتابی که تا کنون از وی منتشر شده انتخاب کرده‌ام.

اگر مایلید بیشتر درباره‌ی او بدانید می‌توانید مقدمه و مصاحبه وی را در «کتاب شبهایم» از نشر حکمت کلمه مطالعه فرمایید.

من این کتابچه‌ی کوچک را از این شعرهای گمراه و مطرود ساختم چرا که به گمان من از بهترین شعرهای این مجموعه بودند، و به گردن من حق داشتند که فرصتی بیابند برای خوانده شدن. در پایان هر شعر قضاوت ممیز را نگاشتم تا داوری را به تو ای خواننده‌ی جوان بخت واگذارم.

پیش از آنکه فراموشم شود، تصویر روی جلد نقشه‌ی شهر تبریز است متعلق به قرن شانزدهم، گویا حالا در کتابخانه دانشگاه استانبول نگهداری می‌شود.

آزاده کامیار

تیر ماه ۹۵

فهرست

۱	پیش‌گفتار.....
۳	اتاق و هر چه در آن است.....
۶	شهری که در آن دوستت دارم.....
۱۶	انتظار
۲۱	میلاذ
۲۳	سکنا.....
	یادداشتی درباره‌ی شعر ”شهری که در آن دوستت دارم“ از
۲۴	شیائوجینگ درو.....

اتاق و هر چه در آن است

حالا آرام بمان
حالا که دارم برای روزهای آینده مهیا می‌شوم
برای روزهای سخت پیش‌رو
روزهای پر از نیاز به آنچه اینک خوب می‌دانم

به کارم خواهد آمد
آنچه آموخته‌ام
تمام آنچه پدرم کوشید یادم بدهد:
هنر خاطره.

می‌گذارم در ذهن من
این اتاق و هر چه در آن است
بشود عقیده‌ی من نسبت به عشق
و دشواری‌هایش.

می‌خواهم بگذارم ناله‌های عاشقانه‌ی تو
نت‌های درندشت لحظه‌ای که گذشت
بشوند فاصله.

عطر تو
عطر ادویه و خون
بشود راز در یاد من.

گودی شکمت
فنجان هر روزه‌ی شیری
که می‌نوشم
مثل پسرکی پیش از دعای صبح.
خورشید بر رخ این دیوار
خداست، و آن چهره که نمی‌توان دید
روح من.

و همین طور تا آخر، هر شیء
در خاطر من دلالت می‌کند بر پنداری دیگر،
و پندارها جمع می‌شوند در کنار هم
و تبدیل می‌شوند به صور فلکی پندار ناب من.
و یک روز، وقتی لازم باشد
حرفی به خودم بزنم، حرفی حکیمانه
درباب عشق،

چشم‌هایم را می‌بندم
و به یاد می‌آورم این اتاق را با هر چه در آن است:

تن من دوری است
این عشق، زیبایی.
چشمان بسته‌ی تو انقراض من.
حالا، در لحظه‌ی اینجا و اکنون، پندارم را
از یاد برده‌ام. باد زیر و رو می‌کند
کتاب مانده بر لبه‌ی پنجره را.
صفحات زوج
گذشته، صفحات فرد
آینده.
خورشید خداست، تن تو شیر...

تا وقتی که، تا وقتی...
نالهای تو آوازند، تن من نه از من...
بی‌ثمر... پندار من
ناپدید... گیسوی تو زمان، میان تو آواز...
لحظه‌ای که گذشت در مراوده بود با مرگ...
در مراوده بود با عشق.

ممیز: عبارت «خورشید خداست» حذف شود.

شهری که در آن دوستت دارم

اینک برمی‌خیزم، و به شهر خواهم رفت
به کوی و برزن خواهم جست
آنکه جانم در آرزوی اوست.

غزل غزل‌های سلیمان ۳:۲

و زمانی، در شهری که در آن دوستت دارم
حتا یگانه‌ترین آوازهای من نیز بی‌پاسخ می‌ماند،
و من می‌گذرم از این خیابان‌های ناسور،
از فریادهای بلند کوچه‌ها،
و دالان غرقه در شب به جستجوی تو...

که مذاکراتم را با مه آغاز کنم،
باران قیرگون مثل دندان بر قوطی حلبی گدا می‌ریزد،
یا دو مرد، شغال می‌شوند بر جان مرد سوم در پس کوچه‌هایی
که روشنایی مرموزشان از نیمکتی است سوزان در آتش،
که به دنبال خود بکشم انقراض خود را به جستجوی تو...

می‌گذرم از برابر نرده‌های حیاط مدرسه، درهای تخته‌کوب کلیسا،
صلیب شکسته بر کنیسه‌ها، خانه‌های محفوظ از برای عبادت،

می‌گذرم از برابر پنجره‌های روزنامه‌پوش آپارتمان‌ها،
همراه با شهروندان درهم شکسته و تحت تعقیب،
در سرتاسر این شهر پر قصه،
که شمع‌ها دیوارهایش را سر پا نگه داشته‌اند
در شهر سپورها و پلیس‌ها
شهری که خانه می‌خوانمش، که در آن مهمانم...

کبودی آبی رنگ
بر تن، تو
مرا زیر و زبر می‌کنی.
مثل استخوان که خانه‌ی درد را به بر می‌کشد، پس
رنجه‌ی عشق توام، تن تو

شکل بازگشت‌ها، موی تو
تندیس نور، گرمای تو
باید از آن من باشد، میانت را
به دهان می‌برم، هر لحظه‌ی آن میوه‌ی نرم را،
چشمه‌ی وارونه‌ای که در آن خود را نمی‌بینم.

زبانم مزه‌ی زخمی تو را به یاد دارد.
رگ گردنم
تو را می‌پرستد. شمشیری
بین کفل‌هایم،
موی نهانگاه من بوی روغن انسانی می‌دهد.

سایه‌های زیر بازوانم،
قول می‌دهم، که مهربان باشند، سایه‌های
زیر صورتم. اعداد را رها کن
اما بیا، ای آن غرابت دلنواز، ای خواهر نشیب و فراز.
به من بگو در میان اسیران

مرا از کجا خواهی شناخت حالا که موهایم بلند،
خونم چهل رنگ و خصمانه به راه‌هایم دخول کرده‌اند؟
در این بلوای لهجه‌ها و صرف زبان‌ها
چگونه خواهی شنید صدای مرا وقتی که دهان باز کنم؟

دنبال من بگرد، یکی هستم در میان خیل مردمان خاکستری
زیر عمارت‌های بلند ترک خورده،
هنر در هم شکسته. نام‌های فراوانم را
مثل دسته پرندگان بالای سرت پر بده
دنبال تو خواهم آمد.
مرا به پای زیبایی‌ات ذبح کن.

انبار کن در من این آتش غریب را
برگی آهنین بر من بکار، اما به مهر.
یک صد بار پیچیده شدم چروکیده شدم، اما نشکستم
پوست می‌اندازم آنقدر که ناب شوم، تا به تو برسم.

اما در این شهر
که در آن دوستت دارم
هیچ کس نمی آید، هیچ کس
در شکاف آجرها به دیدار من نمی آید؛
در میان تاریک روشنا،

هیچ دستی پنهانی نوازشم نمی کند، هیچ دهانی
نمک نابم را نمی چشد،
هیچ کس غسل را در شان بیدار نمی کند
همهمه را در میان دنده‌ها نمی شنود
کسب و کار ثروتمندان را در دوره‌ی رکود نمی بیند؛
کشتی‌ها به گل نشسته، من همچنان بار بسیار بر دوش به راهم ادامه می دهم.

ترجمه می کنند زبانم را خستگی و اشتهای زمان، خواب من
رها شده در ایستگاه‌های اتوبوس، در برابر درگاه مغازه‌ها،
بی خوابی من برقرار بود زیر آسمانی که
با سیم‌ها، شاخه‌ها و رشته‌های سیاه باران هاشور خورده بود.

تن هرزه‌ی باد در کوچه‌ها مچاله‌ام می کند، درها به هم کوبیده می شوند
مثل تفنگ‌هایی که شلیک می شوند، تفنگی شلیک می شود، بشقاب شیرینی
چرخان از روی زمین می گذرد، صدای چرخیدنش شنیده می شود
کیسه‌ی نایلونی فربه از باد،
مثل پوستی به دور سیم‌های حصار می پیچد.

در هر نقطه از دل زمین که بیرون می‌آمد از خاک،
در انتظار تو بودم، و فریاد نکشیدم.
در اتاق‌های متروکه، تن من تو را می‌خواست
و در سینه‌ام میل پرواز بود.
در یورش‌های هر روزه، تو را می‌خواندم

و صدای من تو را تعقیب می‌کرد
حتا در جهت عکس
به سوی آن شهر دیگر
که در آن زنی را دیدم
قوز کرده در خیابان

کنار پیکری
عقب می‌راند با دستمالی مگس‌ها را از برابر صورت جنازه.
آن زن
من نبودم. و
جنازه

خوابیده در آنجا، خوابیده در آنجا
چنان آرام، که سکون‌اش تلاشی عظیم می‌نمود، انگار
تمام هستی‌اش جمع شده بود
در حفره‌ی پیشانی، چنان آرام
که خیال می‌کردم همین حالاست که بنشیند و بلند بلند بخندد:

آن مرد من نبودم؛
زخم او، زخم او بود، مرگ او مرگ من نبود.
سربازی
که به او شلیک کرد و بعد سیگاری گیراند
من نبودم.

و آنها که در شهرهای سر تا سر جهان نمی بینم شان
آنها که نشسته، ایستاده، خوابیده
آنها که در زندان ها با دندان های شکسته شطرنج می زنند:
من نیستند. بعضی شان

هم سن من اند، حتا هم قد و هم وزن؛
هیچ کدام شان من نیستند.
نه زنی که سیلی می خورد و نه مردی که لگد،
آنها که جان به در نمی برند
آنها که نام شان را نمی دانم؛

آنها برای همیشه من نیستند،
آنها که دیگر زنده نیستند
در شهرهایی که
تو در آن نیستی،
شهرهایی که در آن به دنبال تو گشتم.

باران می‌ایستد، ماه
در نفس‌هایش، ظاهر می‌شود آن بالا.
تنها صدا، صدای پر زدنی است در دوردست.
بر فراز بانک ملی، پرچم بعضی جمهوری‌ها
یا پرچم‌های دیگر
مثل آب بر آتش می‌تازند تا خود را از هم بدرند.

اگر حس کنم که شب می‌رود
تا پرده براندازد یا به صدایش اوج دهد،
تنها به این دلیل است که گرسنه‌ی
معنایم؛ شب
آرام آرام آب می‌شود.

و غرابتِ تو مثل مرگ من کامل است.
غرابت تو مرا از پای انداخته،
انگار ناگهان از اینجا به بالا نگاه کرده باشم
و دیده‌باشم ستارگان ناممکن رنگ می‌بازند.
غیبت تو تنبیه همه چیز است.

پس درست است آیا که دعا کنم
برای ذهنی که در آرزوی پروازی آزاد باشد
اما گرفتار شده باشد به قلبی به نام جهان
به آن دندان‌درد، به واقعیت؟

چه دعایی بخوانم؟ به درگاه که؟
کجایی تو
در شهرهایی که در آنها دوستت دارم،
شهرهایی که صبح‌ها از خواب برمی‌خیزند و می‌روند به سوی کار و
پول
به سوی فرسنگ‌ها شکوه و ساحل‌های طلایی؟

صبح می‌آید به شهر خالی از تو.
صفحات و پنجره‌ها سوسویی می‌زنند، و تو آنجا نیستی.
کسی جارو می‌کشد بر جایش در پیاده‌رو،
بیدار می‌کند مستان را که مثل رخت چرک بر زمین افتاده‌اند،
و تو رفته‌ای.

تو در باد نیستی،
آنطور که کسی بر حاشیه‌ی کتابی می‌نویسد.
از آتش‌های کوچک در زمین‌های متروکه می‌روی.
از جایی که آدم‌ها جمع می‌شوند،
هر یک در آرزوی روح خود.

بین دیوارهای آجری،
در فضایی که بزرگتر از صورت من نیست
درخت جوان بی‌برگی در خاکی گل‌آلود ایستاده است.
شاخه‌هایش، لانه‌ی دهان‌های باز و نارسِ
آتش‌هایی نزار که جز خوردن نمی‌دانند.
گرسنگی من برای تو کمتر از آنان نیست.

بر دروازه‌های شهری که در آن دوستت دارم
دریا خورشید را بر پشت خود می‌برد
زمین را می‌کوبد تا مجازاتش کند.
چه هُرمی دارد سنگینی لغزانش
سایش بی‌شعله‌ای بر صخره‌ها.

مثل این دریا، معرف من نیز یتیمی من است.
شلوغ با تلگرام‌های نرسیده
در ستیز با نام‌های مستعار
سردرگم از سفرهای اشتباه
با تبعیده‌هایم آمده‌ام که دوستت بدارم.

مستقیم از خشم پدرم
و دیر از رحم مادرم
دیر در این قرن و در صبح یک چهارشنبه
با نشان کسی که نه بهشت را دیده
نه جهنم را

زادگاه من غیب شد، و تابعیتم به-دست آمد،
هم‌پیمان با سنگ‌های زمین، من
وارد شدم، بی‌آنکه تاریخ، عقب‌نشینی یا کمکی کرده باشد،
در روزهایی عاری از روز، بر زمین بی‌زمین‌ام
من دوباره وارد شدم

به شهری که در آن دوستت دارم.
و هرگز باور نکردم
انبوه رویا و کلمات بسیار، پوچ باشند.

ممیز:

رنجه‌ی عشق توام، تن تو

شکل بازگشت، موی تو

تندیس نور، گرمای تو

باید از آن من باشد، تو می‌گشایی

من به دهان می‌برم هر لحظه‌ی آن میوه‌ی نرم را،

چشمه‌ی وارونه‌ای که در آن خود را نمی‌بینم.

حذف شود.

انتظار

حالا بین چشمانت
شیارها می درخشند،
حالا که بادام صورت گل انداخته‌ات
بر بخار آب حمام شناور است.
شانه‌هایت را چرخانده‌ای، کفل‌هایت
از سویی به سوی دیگر
تاب می‌خورند،
پاهای بلندت بر هم کشیده می‌شوند:
تو به این می‌گویی عیش؛
نفس نفس می‌زنی؛
پشت چشمهای بسته‌ات یک فکر مانده است.
از خود می‌پرسم به چه فکر می‌کنی. امشب
غمگینم از آن دو خط افتاده روی
پیشانی‌ات
چرا که می‌دانم
هر کدام از آنها
اینجا هم هست بین
چشمان من.
سالها پیش
مشاجرهای بین یک مرد
و یک زن

پسرشان را از خواب بیدار می‌کند. زن می‌دود
به اتاق خوابی که از آن هر سهی آنهاست
و پسرک را آرام می‌کند
در اتاقی دیگر
منتظر است مرد، اگر که
بشنود صداهای شهر را در آن لحظه
صدای اتوموبیل‌ها، تلویزیون همسایه، موسیقی
از تراس طبقه‌ی بالا،
آهنگ کودکانه‌ای که همسرش
برای کودک می‌خواند، اگر که بشنود،
به سادگی از دست‌شان نمی‌دهد، این مرد
که یک روز
از خواب بیدار شد تا بفهمد
زندگی‌اش چه دشوار است، و حالا
ایستاده در این اتاق به انتظار، مشتاق‌تر
از آنکه بتواند بنشیند، در خانه‌ای کوچک‌تر
از آنکه جایی برای راه رفتن داشته باشد، ایستاده
تا گرفتار نشود در زندگی‌ای که
به سوی آن رفته با تمهیدات بسیار
و بد اقبالی.
آواز زن تمام می‌شود، اما به اتاق بازمی‌گردد،
مرد به اتاق خواب می‌رود تا ببیند
زن را و کودک را

خفته در بستر.
تن کوچک را بلند می کند
و می گذارد در تخت کوچکش نزدیم دیوار
کنار زن دراز می کشد.

یادم نیست آنجا دراز می کشد و به یاد می آورد یا نه -
اما امیدوارم به یاد آورده باشد، و این
خود امیدی دیگر است،
به یاد آورده باشد که چطور آن دو، یک سال قبل، ساعت‌ها
بعد از در آغوش تاب دادن کودک که آن وقت نوزادی بود
با هم عشق بازیدند،
و چطور پسر
با گریه بیدار شد.
امیدوارم
مرد چشم‌هایش را بسته باشد تا ببیند
چطور زن، برهنه، برمی خیزد
تا بچه را به تخت‌شان بیاورد
پشت به مرد دراز بکشد
و پستان در دهان کودک بگذارد وقتی که
مرد دراز کشیده در آنجا و هنوز سخت در آرزوی ران‌های نمناک اوست
و بر سینه‌اش
عطر او را دارد.

با زمزمه ها و کلمه‌های من درآوردی
مادر به مک زدن‌های پسرش
پاسخ می‌دهد
به ناله‌ها و صداهايش.
می‌چرخد به سمت آنها مرد
دستش را از روی کمر زن رد می‌کند تا سر پسر را نوازش کند.
آهسته، زن یک دست به پشت می‌برد
تا مرد را بغل کند
بسته می‌شود او به او
فرو می‌شود مرد در نمناکی بلند پاهای زن
و بین زانوهایش جاری می‌شود آب.
از پای افتاده، این سه تن
پیچیده این چنین
دمی می‌خوابند
تا یکی‌شان بیدار شود برای کار
و در روشنایی روز ببینند
لک شیر را بر ملافه.

عشق من، این سطرها
همراهان خواسته‌های ما هستند، که بی‌نام
یا با هر نامی که دارند، آن بیرون انتظار می‌کشند.
و چون یاد نگرفته‌ایم
چطور نخواهیم
باید که یاد بگیریم چگونه انتظار کشیدن را
با انتظار.

پس خوب انتظار می‌کشم
تا تو حمام می‌کنی.
پاهایت از هم باز، پشتت را گرد کرده‌ای، شانه‌هایت خمیده،
تنت را می‌شوویی و من می‌بینم
یک خال سمت راست تنت زیر بازویت هست،
و می‌دانم این دانستن
در بی‌فایده‌گی خود زیباست،
خوب می‌دانم خال از نوک پستان تو چقدر دور است
آن را با دست چپم اندازه گرفته‌ام
خال، قد یک انگشت نشانه با میچ دستت فاصله دارد.
حالا پاهایت را زیر تنت جمع می‌کنی
کاسه کاسه آب بالا می‌رود اول
بعد پایین می‌ریزد تا ترق
پاشیده شود بر کفل‌ها بر شکمت.
روی پاهایت می‌نشینم تا شکمت را بشوویی،
شکم شل و نرم
از زایشی دوباره، و رگه‌های
شیری که از پستانت جاری‌ست، این مایع پریده رنگ
شیرین، آهنین، با این سبکی حیرت‌انگیز.

ممیز: کل شعر حذف شود.

میلا

در تاریکی کودک می پرسد جهان چیست؟
تنها برای اینکه بشنود خواهرش
به او قول می دهد بال ناتمام آسمان را،
تنها برای اینکه بشنود برادرش می گوید،
خانه ای در یک خانه،
اما بیشتر از همه برای این که بشنود مادرش جواب می دهد به او،
یک آواز دیگر، و بعد باید بخوابی.

آن که در این تخت خفته از کجا باید می دانست
آغازگر این پرسش
پاسخی است که زمانی طولانی
در سر پرسشگر مانده، در سر این پسرک بی قرار
این محبوب شب؟

بعدها، مردی که بیدار دراز کشیده در بستر
شاید دوباره بپرسد،
فقط برای اینکه بشنود سکوت
چگونه پر می کند درونش را، این شب
خم می شود بر سرگردانی بی خواب تو،
این شب، که نزدیک است

به هر آنچه در دست و هر آنچه دور از دست،

مرد می‌پرسد تنها برای اینکه به یاد خود بیاورد
در این زمین کوچک، در این زمان کوتاه
در این خدانگهدارهای بی‌پایان

هر انسانی باید پناهگاه قلب خود را بسازد
پیش از آنکه مهمانی غریب و وحشی
چونان خدا نزدیک گردد.

ممیز: دو سطر آخر حذف شود.

سکنا

پنداری لمس زن
آشنا می‌سازد مرد را با خویشتن

پنداری دست مرد
می‌جوید بر تن زن خویشتن را
پنداری مرد درون زن است، کشوری که

کشف می‌شود در سفر دستان مرد،
پنداری پیوسته این کشور
قد علم می‌کند از تن زن
تا برساند خود را به رهسپاری دستان مرد.

و چه بسیار مکان‌هایی که بر تن زن هیچ نامی ندارند.
و همانا زن بیکرانی شب است.
و جامه‌هایشان فتاده بر زمین
تا از یاد برود.

ممیز: کل شعر حذف شود.

تمنای آن دیگری

یادداشتی درباره شعر «شهری که در آن دوستت دارم»
دکتر شیائوجینگ درو، استاد دانشگاه ایالتی نیویورک

در شعرهای عاشقانه‌ی لی مثل شعر «شهری که در آن دوستت دارم»، من تغزلی از طریق ذهنیت عینیت‌یافته، جذب آن دیگری می‌شود و در دیگربودگی و تفاوت وی با خویش به دام می‌افتد. لی در مصاحبه‌اش با «بیل مویرز» (Bill Moyers) می‌گوید این شعر را با الهام از غزل‌غزل‌های سلیمان سروده، اثری که به خاطر دو موضوع «گرامی‌داشت عشق تنانه» و «وسعت، عظمت و قوتش» برای او یکی از محبوب‌ترین‌هاست. «والتر ای. هسفورد» (Walter A. Hesford) هنگام بررسی «شهری که در آن دوستت دارم»، به ارتباط مستقیم و آشکار میان کاربرد «تصاویر باشکوه و مجلل این متن از کتاب مقدس» و زیبایی‌شناسی ابراز کثرت که لی در شعر خود به کار برده، اشاره کرده است. هسفورد معتقد است، لی در یک خوانش از شعر «شاعر را با زنی که سر مسیح را با روغن گران‌بهای ناردین تدهین می‌کند»، مقایسه کرده است، این زن می‌خواهد با این کار نشان دهد جهان پر از کثرت و فراوانی است (انجیل مرقس ۱۴: ۳-۹). هسفورد می‌افزاید «لی با در برابر هم قرار دادن خصوصیات شرق و غرب، دست کشیدن از خویشتن را با توصیفاتی غریب نشان می‌دهد». من ترجیح می‌دهم به جای آنکه کثرت و فراوانی اثرگذار در این شعر را به دو قطبی بودن مردمان نسبت بدهم، بگویم در زیبایی‌شناسی حسی لی، در تنانگی پرسونایی که خلق می‌کند، در آن تمنای فراطبیعی به دیگری، رابطه‌ای اخلاقی بین خویش و دیگری برقرار می‌شود.

لویناس «Levinas» معتقد است، برای برقراری رابطه‌ای اخلاقی بین خویش و دیگری ضروری است تمنایی کاملاً متفاوت با نیاز ناشی از کمبود وجود داشته باشد. برخلاف نیاز به دیگری، تمنای آن دیگری هرگز برآورده نمی‌شود.

لویناس می‌گوید «تمنایی که برآورده نشود» باید در گروه «دوری، دیگربودگی، و برون‌بودگی آن دیگری» قرار گیرد. نزدیکی و دوری توامان آن دیگری، شرط ضروری برای شکل‌گیری تمناست. لویناس در آخرین بخش از کتاب «تمامیت و بیکرانی» (Totality and Infinity)، عشق تنانه را نیرومندترین فرم تمنا می‌داند. نه همگون‌سازی و نه تصاحب بلکه بی‌تردید نوازش و دلنوازی بارزترین خصوصیت تمنا در رابطه‌ی خویش-دیگری است. همان‌طور که «کالین دیویس» (Colin Davis) در کتابش درباره‌ی لویناس توضیح می‌دهد «در عشق تنانه، نه خویش و نه دیگری، هیچ‌کدام از میان نمی‌روند، بلکه در واقع جایگاه هر دو تثبیت می‌گردد، زیرا دیگری همچون یک دیگری دوست داشته می‌شود، و به خود تقلیل داده نمی‌شود. معشوق نوازش می‌شود، نه اینکه تصاحب شود» (۴۶). لی با تمنای تنانه‌ی راوی تغزلی خود برای آن دیگر، رابطه‌ی خویش-دیگری را به شیوایی می‌سازد.

لی در «شهری که در آن دوستت دارم»، زیبایی‌شناسی جسمانی و زبانی پرطمطراق را به عنوان حرکتی برای پاسخگویی به دیگری به کار می‌برد. علاوه بر این: همان‌طور که از عنوان شعر آشکار است، شهر-فضایی ناهمگن که در آن فرد با غریبه‌ها، مثل تبعیدشدگان، افراد تحت تعقیب، ضعیفان از تمام نقاط جهان روبرو می‌شود- تجسم جمعیت مردمانی متفاوت از یکدیگر؛ و چالش‌های آنان برای رسیدن به همگنی است. در پس‌زمینه‌ی این فضای شهری، مضمون عشق در شعر در دلالت‌ها و اشارات مذهبی آن کاملاً آشکار و روشن است. لی برای اشاره به طلب و جستجوی عشق و تجلیل از تمنای تنانه چه در زن و چه در مرد که در «غزل غزل‌ها» آمده، تکه‌ای از بخش سوم شعر دوم «غزل غزل‌ها» را به عنوان دیباچه‌ی شعر خود قرار می‌دهد:

اینک برمی‌خیزم، و به شهر خواهیم رفت
به کوچه‌ها و خیابان‌ها جستجو خواهیم کرد
آنکه جانم در آرزوی اوست.

غزل غزل‌های سلیمان ۳:۲

لی با وارد ساختن موتیف و بن‌مایه‌های طلب عشق از متن انجیلی
«غزل غزل‌ها»، خواننده را به سفر کشف شهری می‌برد که در آن پرسونای وی
دل‌بند خود را می‌جوید. این سفر در نهایت خود یک رویداد اخلاقی است که در
آن به دیگری با عشق، تمنا، و همدلی پاسخ داده می‌شود، بدون اعتقاد و باور به آن
یگانگی‌ای که تفاوت بین خویش و دیگری را محو می‌سازد:

و زمانی، در شهری که در آن دوستت دارم
حتا یگانه‌ترین آوازهای من نیز بی‌پاسخ می‌ماند،
و من می‌گذرم از این خیابان‌های ناسور،
از فریادهای بلند کوچه‌ها،
و دالان غرقه در شب به جستجوی تو...

می‌گذرم از برابر نرده‌های حیاط مدرسه، درهای تخته‌کوب کلیسا،
صلیب شکسته برکنیسه‌ها، خانه‌های محفوظ از برای عبادت،
می‌گذرم از برابر پنجره‌های روزنامه‌پوش آپارتمان‌ها،
همراه با شهروندان درهم شکسته و تحت تعقیب،
در سرتاسر این شهر پر قصه،
که شمع‌ها دیوارهایش را سر پا نگه داشته‌اند
در شهر سپورها و پلیس‌ها
شهری که خانه می‌خوانمش، که در آن مهمانم...

شهری که راوی آن را «خانه» می‌خواند اما در آن «مهمان» است، به یک شهر خاص در آمریکا محدود نمی‌شود. ارجاع به خشونت و جرم، در سطر «نرده‌های حیاط مدرسه، درهای تخته‌کوب کلیسا،» و «صلیب شکسته برکنیسه‌ها» به تفاوت‌های بین مردمی که در شهر زندگی می‌کنند، و واکنش‌های همراه با ترس و بیزاری آنها به یکدیگر، اشاره دارد. بر این پس‌زمینه‌ی توأم با ناشکیبایی و خشونت نسبت به دیگری، که با احساس آوارگی و غربت راوی به عنوان مهاجری در تبعید همراه است، شیوه‌ی او برای بکارگیری عشق تنانه نسبت به دیگری بسیار شیوا و پرمعناست.

برخلاف پس‌زمینه‌ی غیرفردی و غریب فضای شهری، لی عشق تنانه در «غزل غزل‌ها» را دوباره با فصاحت بیان کرده، و با این کار قوت و جسمانیت تمنای راوی را فزونی بخشیده و همزمان آسیب‌پذیری وی را نیز آشکار ساخته است. در عهد عتیق، تمنا در زن و مرد با بیش از یک صدا بیان شده است: «شب در بسترم مردم را می‌جویم که جانم دلبسته‌ی اوست: او را می‌جویم، اما نمی‌یابمش» (غزل غزل‌ها: ۱:۳)؛ «قلبم را به یغما برده‌ای تو، ای خواهر من، ای عروس من؛ تو قلبم را به یغما برده‌ای با یکی از چشمانت، با یکی از گردن‌آویزهایت» (غزل غزل‌ها: ۹:۴). گرچه راوی شعر لی، یک مرد است، اما شاعر توانسته با استفاده از زیبایی‌شناسی و کنش زبانی مبتنی بر تن همان تأثیری را ایجاد کند که لویناس به آن می‌گوید «اعلام خدشه‌ناپذیری و تنزه اخلاقی آن دیگری» و به این ترتیب آن زن (دیگری) را سوژه و فاعل شناسا فرض کرده است. شخصیت و پرسونای مرد که لی در شعر خود ساخته هم‌زمان با ابراز عشق و تمنای خود به آن زن (دیگری) و دفاع از ادعای عشق خود، به زن لابه می‌کند تا او را دنبال کند، و عشق تنانه‌ی خود را به صورت نوازشی بسیار برانگیزاننده و تنانه بر زن عرضه می‌دارد:

زبانم مزه‌ی زخمی تو را به یاد دارد.
رگ گردنم

تو را می‌پرستد. شمشیری
بین کفل‌هایم،
موی نهانگاه من بوی روغن انسانی می‌دهد.

سایه‌های زیر بازوانم،
قول می‌دهم، که مهربان باشند، سایه‌های
زیر صورتم. اعداد را رها کن
اما بیا، ای آن غرابت دلنواز، ای خواهر نشیب و فراز.
به من بگو در میان اسیران
مرا از کجا خواهی شناخت حالا که موهایم بلند،
خونم چهل رنگ و خصمانه به راه‌هایم دخول کرده‌اند؟
در این بلوای لهجه‌ها و صرف زبان‌ها
چگونه خواهی شنید صدای مرا وقتی که دهان باز کنم؟

دنبال من بگرد، یکی هستم در میان خیل مردمان خاکستری
زیر عمارت‌های بلند ترک خورده،
هنر در هم شکسته. نام‌های فراوانم را
مثل دسته پرندگان بالای سرت پر بده
دنبال تو خواهم آمد.
مرا به پای زیبایی‌ات ذبح کن.

در این بخش از شعر، من تغزلی میل تنانه‌ی خود به دیگری را با
گفتاری نشان می‌دهد که در آن آسیب‌پذیر و ضعیف به نظر می‌رسد. این چرخش
خویشتن به سوی دیگری و به خاطر دیگری باعث می‌شود راوی تغزلی نتواند بر
زن (دیگری) سلطه یابد یا او را تصاحب نماید. از این روست که پرسونای مرد در
این شعر به زن التماس می‌کند: «مرا به پای زیبایی‌ات ذبح کن.»

به علاوه، این فرهنگ غالب در کشوری دارای ملت واحد است که پرسونای تغزلی مرد را در این شعر، چه از نظر اجتماعی و چه از نظر فرهنگی، به عنوان یک «دیگری» تعریف می‌کند و او را «مهمان» می‌خواند. راوی خود را «یکی هستم در میان خیل مردمان خاکستری زیر عمارت‌های بلند ترک خورده»، می‌داند که صدایش در «بلوای لهجه‌ها و صرف زبان‌ها» گم شده است. لی در اینجا دوباره راوی را یک مهاجر، پناهنده، و تبعیدی معرفی می‌کند. همذات‌پنداری من تغزلی با آنان که حاشیه‌نشین جریان‌های اصلی جامعه هستند، و آنان که فردیت‌شان به خاطر قرار گرفتن در یک گروه نژادی یا قومیتی منسوخ و مهجور شده، سبب اعاده‌ی انسانیت به افراد محروم از انسانیت می‌شود. از اینرو راوی در این شعر، از نظر جامعه هم بطور خاص و هم بطور عام یک «دیگری» است و فردیت یگانه‌اش قابل تقلیل به هویت جمعی وی نیست. او در این شعر خود را یکی از دیگران می‌داند («دنبال من بگرد، یکی هستم در میان خیل مردمان خاکستری») و همزمان بر تفاوت خویش از دیگران تأکید می‌کند («آنها برای همیشه من نیستند»)، و از این طریق لی می‌تواند خویش را به دیگری ربط دهد بی آنکه فردیتش از دست برود یا به «غرابت آن دیگری» تقلیل یابد. این ارتباط به راوی قدرت می‌دهد همچنان که در تمنا و طلب دل‌بند خود از شهرهای بسیار می‌گذرد شاهد خشونت‌ی باشد که در آن شهرها علیه دیگران رخ می‌دهد، با این حال باز هم بتواند خود را جدا از دیگران بداند:

در هر نقطه از دل زمین که بیرون می‌آمد از خاک،
در انتظار تو بودم، و فریاد نکشیدم.
در اتاق‌های متروکه، تن من تو را می‌خواست
و در سینه‌ام میل پرواز بود.
در یورش‌های هر روزه، تو را می‌خواندم

و صدای من تو را تعقیب می‌کرد
حتا در جهت عکس
به سوی آن شهر دیگر
که در آن زنی را دیدم
قوز کرده در خیابان

کنار پیکری
عقب می‌راند با دستمالی مگس‌ها را از برابر صورت جنازه .
آن زن
من نبودم. و
جنازه

خوابیده در آنجا، خوابیده در آنجا
چنان آرام، که سکون‌اش تلاشی عظیم می‌نمود، انگار
تمام هستی‌اش جمع شده بود
در حفره‌ی پیشانی، چنان آرام
که خیال می‌کردم همین حالاست که بنشینند و بلند بلند بخندند:

آن مرد من نبودم؛
زخم او، زخم او بود، مرگ او مرگ من نبود.
سربازی
که به او شلیک کرد و بعد سیگاری گیراند
من نبودم.

و آنها که در شهرهای سر تا سر جهان نمی‌بینم‌شان
آنها که نشسته، ایستاده، خوابیده
آنها که در زندان‌ها با دندان‌های شکسته شطرنج می‌زنند:
من نیستند. بعضی‌شان

هم سن من اند، حتا هم قد و هم وزن؛
هیچ کدامشان من نیستند.
نه زنی که سیلی می خورد و نه مردی که لگد،
آنها که جان به در نمی برند
آنها که نامشان را نمی دانم؛

آنها برای همیشه من نیستند،
آنها که دیگر زنده نیستند
در شهرهایی که
تو در آن نیستی،
شهرهایی که در آن به دنبال تو گشتم.

گستره‌ی جغرافیایی‌ای که این شعر پوشش می‌دهد، و تنوع و چندگانگی
مردمی که در این شعر وصف می‌شود، یادآور اشعار والت ویتمن، بخصوص
«برگ‌های علف» است. «لارنس بوئل» (Lawrence Buell) در شرح اختراع دوباره‌ی
خویشتن و من تغزلی رومانیک در اشعار ویتمن می‌گوید، فضای شهری نیویورک
نقش حیاتی در این شعرها به عهده دارند. به گفته بوئل، ویتمن هنگام نوشتن
دوباره‌ی شهر و مردم آن، باشندگان و ساکنین مختلف شهر را «به یک ابزار سنجش
بی‌نظیر و حساس تبدیل می‌کند که دگرگونی و تحولات «خویشتن» را در شرایط
شهری نشان می‌دهد» (۹۱). بوئل معتقد است اختراع دوباره این نوع راوی تغزلی
یکی از بزرگترین نوآوری‌هایی است که ویتمن به آن دست یافت: «یکی از بزرگترین
نوآوری‌های ویتمن این بود که پایه‌های قدرت پرسونای رومانیک را بیش از هر
شخص دیگر برهم بزند. راوی در شعر ویتمن به نوبت کوچک می‌شود، سپس بزرگ
می‌شود و آگاه بر همه چیز؛ اول شاهد است و بعد مشهود، اول یک کل است و بعد در
هم می‌شکند و تبدیل می‌شود به یک کلاژ اجتماعی که می‌توان اجزای آن را با هم
جابه‌جا کرد. جان بخشیدن به این خط مشی، آرمانی «دموکراتیک» دوباره‌ی برابری

و برادری و آرمانی «استعلایی» درباره تقدس ذاتی هر فرد بود» (۹۱). بوئل تأکید می‌کند «سخت می‌توان تصور کرد ویتمن بدون بهره‌مندی از فضا و بافت شهری می‌توانست به چنین دستاورد مهمی در اختراع دوباره‌ی پرسونا برسد» (۹۱). بر پس‌زمینه‌ی فضای کلان‌شهر نیویورک که در آن هر روز شخص با افرادی غریبه از سراسر جهان روبرو می‌شود، دستاورد شعری ویتمن، واکنش و پاسخی اخلاقی به دیگری را ممکن می‌سازد. بوئل اشاره می‌کند گرچه ویتمن از غریزه‌ی انسان برای کنار کشیدن خود از خشونت شهری کاملاً آگاه بود، و حتا آن را روا می‌دانست، باز هم اصرار داشت اهالی یک شهر با غریبه‌ها «در تماس باشند» زیرا یک شهر «نباید خود را منزوی و جدا سازد، بلکه باید بر مبنای آگاهی از اشتراکات خود با دیگری عمل نماید وگرنه شایسته‌ی نام شهر نخواهد بود» (۹۸-۱۰۰).

به نظر می‌رسد بیان چنین تعبیری از یگانگی، یکی بودن و تشابه خویشتن با دیگری- که از نظر نژاد و مذهب، جنسیت، سن و سال و طبقه اجتماعی غریبه باشد- خط‌مشی اصلی است که پرسونای ویتمن از طریق آن آرمان دموکراتیکش را اجرا می‌کند و مسئولیت خود را برای ایجاد تمدن و جامعه در یک «شهر» بجا می‌آورد. این تعبیر از یکی بودن خصوصیت اصلی در خویش و دیگری، شیوه ویتمن در از بین بردن «خودمختاری پرسونای رومانتیک» است. راوی شعر معروف ویتمن «آواز خویشتن» خود نیز می‌گوید:

می‌ستایم خویشتنم را،
و آنچه من می‌پندارم تو باید بینداری
چرا که هر اتم از وجود من همانقدر از آن من است که از آن توست

این شهر است.... و من یکی از شهروندان آنم؛
آنچه به سود مابقی است.... چه سیاست باشد،
چه کلیساها، روزنامه‌ها، یا مدرسه‌ها

ضعیف‌ترین و کم‌عمق‌ترین در من همان بی‌مرگ‌ترین است،
کردار و گفتار من، هرچه باشد، در انتظار آنان نیز هست،
هر فکری که در سرم بال بال می‌زند، همان، بال بال می‌زند
در سر آنها.

با وجود دفاع از آرمان دموکراتیک برابری و برادری برای همه، به نظر
می‌رسد پافشاری راوی بر یکی بودن خود، و همزمان یکی از همگان بودن،
تفاوت‌های بین خویش و دیگری را محو می‌کند یا از آن می‌کاهد. با تقلیل
دیگری به فردی مشابه خویشتن، غرابت دیگری را از بین می‌بریم یا آن را «نقض»
می‌کنیم. برابری خویشتن با دیگری، گرچه بیانگر یک آرمان دموکراتیک در
زمانه‌ی ویتمن است، اما گویا فاصله‌ی اخلاقی بین خویش و دیگری را از بین
می‌برد.

شاید پرسونا و راوی در اشعار لی در جستجوی روندی خلاف
همگن‌سازی یکی بودگی فرد با دیگری- یا همان وحدتی که در آن دیگربودگی
بلعیده یا سرکوب می‌شود- بر نزدیک شدن به دیگری اصرار می‌ورزد نه یکی شدن
با آن و این را یک اصل در رابطه‌ی اخلاقی بین خویش و دیگری می‌داند. برخلاف
پرسونای ویتمن که خود را با دیگران بسیاری یکی می‌داند، راوی در شعر لی بر
تفاوت بین خویش و دیگری تأکید دارد. او دائماً می‌گوید «آن زن / من نبودم»؛
«آن مرد من نبودم»؛ «هیچ‌کدام‌شان من نیستم». راوی تغزلی شعر لی خود را
«یکی از خیل مردمان خاکستری» می‌خواند اما خود را با این خیل دیگران، این
«شهروندان درهم شکسته و تحت تعقیب» در شهرهای سراسر جهان، آنان که او
شاهد و روایتگر رنج و عذابشان شده، یکی نمی‌داند.

این راوی بی‌آنکه خود را با دیگری یکی بداند، راز ناشناخته‌ی آن
دیگری را در برمی‌گیرد، آن دیگربودگی که دل می‌برد، مسحور می‌کند، و همچنان
دور از دسترس باقی می‌ماند:

و غرابتِ تو مثل مرگ من کامل است.
غرابت تو مرا از پای انداخته،
انگار ناگهان از اینجا به بالا نگاه کرده باشم
و دیده باشم ستارگان ناممکن رنگ می‌بازند.
غیبت تو تنبیه همه چیز است.

.....

کجایی تو
در شهرهایی که در آنها دوستت دارم،
شهرهایی که صبح‌ها از خواب برمی‌خیزند و می‌روند به سوی کار و پول
به سوی فرسنگ‌ها شکوه و ساحل‌های طلایی؟

.....

بین دیوارهای آجری،
در فضایی که بزرگتر از صورت من نیست
درخت جوان بی‌برگی در خاکی گل‌آلود ایستاده است.
شاخه‌هایش، لانه‌ی دهان‌های باز و نارس
آتش‌هایی نزار که جز خوردن نمی‌دانند.
گرسنگی من برای تو کمتر از آنان نیست.

هم‌چنان که میل راوی به عشق تنانه به سوی گرسنگی معنوی و
غیرمادی در «شهرهایی که صبح‌ها از خواب برمی‌خیزند و می‌روند به سوی کار و
پول» حرکت می‌کند، شعر نیز از تمنای تنانه به سوی آرزوی گشودن خویش بر
دیگری و بر خودِ دیگربودگی می‌رود.
به یاد داشته باشید که راوی بر تجربه‌ی خود از تبعید، محرومیت، و
آوارگی تأکید می‌کند زیرا همین تجربه به وی قدرت می‌بخشد تا به دیگری‌ای
عشق بورزد که غرابت و دیگربودگی‌اش «کامل» است همچون «مرگ» او.

مثل این دریا، معرف من نیز یتیمی من است.
شلوغ با تلگرام‌های نرسیده
در ستیز با نام‌های مستعار
سردرگم از سفرهای اشتباه
با تبعیده‌هایم آمده‌ام که دوستت بدارم.

.....

زادگاه من غیب شد، و تابعیتم به دست آمد،
هم‌پیمان با سنگ‌های زمین، من
وارد شدم، بی آنکه تاریخ، عقب‌نشینی یا کمکی کرده باشد،
در روزهایی عاری از روز، بر زمین بی‌زمین‌ام
من دوباره وارد شدم
به شهری که در آن دوستت دارم.
و هرگز باور نکردم
انبوه رویا و کلمات بسیار، پوچ باشند.

این من تغزلی که خود یک پناهنده، مهاجر، شهروند تازه در آمریکا،
یکی از «خیل مردمان خاکستری» با «لهجه‌ها و صرف زبان‌ها» است، من تغزلی
مرسوم را از من-شاعر که در مرکز جامعه و فرهنگ خود قرار گرفته، جدا می‌کند،
و به جای آگاهی خودمختار وی، آن ایگوی متعالی بدون پیوند با جسم، سوژه و
فاعلی شناسا و دارای جسم و پیکر می‌نشانند، همان که خونش «چهل رنگ» است
و «بر راه‌هایش خصمانه دخول کرده‌اند.» با این حال، این راوی تغزلی، همزمان
شاعر نیز هست، شاعری که «هرگز باور نکرده انبوه رویا و کلمات بسیار، پوچ
باشند.»

لی با یکی پنداشتن دیگری محروم و به حاشیه رانده شده در جامعه با من تغزلی در شعر، به کلیشه‌های نژادی و قومی‌ای پایان داده که یا از غرابت دیگری یک تهدید می‌سازند یا او را غریبه‌ای فرومایه نشان می‌دهند که باید از حقوق محروم باشد، یا باید در جمع حل شود، یا محو و نابود گردد. همزمان، شعر لی به تعریف دوباره‌ی مفهوم غرابت و دیگربودگی در آن سوی ساختارهای اجتماعی و ایدئولوژیک می‌پردازد، ساختارهایی که در آنها اقلیت نمونه و «سوزهی بد» به یک اندازه سازنده و محدود کننده هستند.

برگرفته از کتاب «اخلاق و بوطیقای دیگربودگی در شعر شاعران آمریکایی آسیایی تبار (The ethics and poetics of alterity in Asian American poetry) صفحات ۴۳ تا

۵۲.